

بەلەندە

نەوپا نەزەر دقیقە

هوپا
Hoopa

نه وپانزده دقیقه



مهسا لزگی

سرشناسه: لرگی، مهسا، ۱۳۷۱ -
عنوان و نام پدیدآور: نه و پانزده دقیقه / مهسا لرگی
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
ردمبندی کنگره: PIR۸۳۶۰
ردمبندی دیویی: ۸۵۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۸۴۴۴۲۰

نه و پانزده دقیقه

نویسنده: مهسا لرگی
ویراستار: معصومه اکبری
تصویرگر جلد: سینا سالاری
طراح گرافیک: شیمای هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۲۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۹۸-۹



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»

خیلی خوابم می‌آمد. اما سکسکه‌ام گرفته بود. سکسکه‌ای مثل تیک‌تاک ساعت. صدای باد از لای پنجره پیچید و تک‌نوازی کرد. سکوت شب پر از صدا شده بود و خوابم نمی‌برد. پتو را دور خودم پیچیدم و دهانم را قفل کردم. اما مثل قفل پنجره بی‌فایده بود و یک سکسکه‌ی دیگر شکمم را بالا و پایین کرد. یک‌دفعه صدای پا شنیدم و عبور سایه‌ای را حس کردم. نیم‌خیز شدم و زل زدم به عروس سفیدی که داشت به سمت پنجره می‌رفت. عروس پنجره را باز کرد و باد به اتاق حمله‌ور شد.

سکسکه‌ام قطع شد. من خواب نمی‌بینم. نه رؤیا، نه کابوس. پس حتماً خواب نبود. مامان بود.

برگشت و زل زد به من. من هم زل زدم به او که بازوهای چاقش از لباس عروس بیرون زده بود. تور روی سرش هم‌رنگ توری پرده بود و با باد تکان می‌خورد.

- چرا این‌طوری بهم نگاه می‌کنی؟

دوباره لحنش را تغییر داده بود. اما یک‌دفعه قیافه‌اش درهم شد و بالحن خودش گفت: «تو هم لنگه‌ی باباتی.»

قدش بلند شده بود. دامن پف‌دارش مثل تکه‌ابری که باد با خودش آورده باشد روبه‌رویم قرار گرفت.

با صدایی که نمی‌دانم لحن خودش بود یا نه، گفت: «چشمم که بهش افتاد، گفتم چرا دوباره نپوشمش؟ به قول استانیسلاوسکی، هنرپیشه باید از امکانات طبیعی برای آفرینش نقش کمک بگیره نه این که نقش رو مثل یه لباس تنگ به‌زور به خودش بپوشونه.»

توی دلم گفتم گل‌گفتی استانیسلاوسکی. هرچند گفتن اسمش توی دلم سخت بود.

- هر نقشی رو باید از خودت شروع کنی. با مدل خودت.

به لباس عروس ازمدافتاده نگاه کردم که دوسه تالک هم داشت. شکمم برای شام عروسی ضعف رفت. صدای در هر دویمان را برای یک لحظه بیدار کرد. اما مامان هنوز روی صحنه بود.

- برو در رو باز کن. باباته. تو پرده‌ی اول من نباید وارد بشم.

قبل از این که برو پشت صحنه، دوباره افتادم روی تخت و بلند گفتم: «خیلی خوابم می‌آد.»

انتظار داشتم غر بزنند اما یک‌دفعه غیب شد. انگار وقت گریم بود. حتماً سارا جلوی تلویزیون بود. حتماً داشت فیلم هندی می‌دید و در را باز می‌کرد. حتماً بابا در نقش رومئو وارد می‌شد. چقدر بهش نمی‌آمد رومئو باشد، با سبیلی که نصف کلفتی‌اش را از موهای سرش قرض گرفته بود. غلت زدم و پهلوه‌پهلو شدم. یک چشمم را باز کردم. عقربه‌ها روی نه‌و‌ربع

ایستاده بودند و می‌لرزیدند. یک خط مستقیم لرزان. صدای تیک‌تاکش قاتی هم شده بود و مثل شکمم قاروقور می‌کرد. پشتم را بهش کردم و چشم‌هایم را به هم فشار دادم. صدای بابا می‌آمد. صداهای نامفهوم مثل صدای ساعت خراب. مثل خواب نامفهومی که من را بغل می‌کرد و هیچ اثری از خودش باقی نمی‌گذاشت.

دستم را زیر بالشم بردم و لمسش کردم. سرم پر از حرف شده بود. حرف‌های بابا و مامان و سارا. حرف‌های زیر بالش. خمیازه‌ی جانانه‌ای کشیدم. از آن‌هایی که دکتر همیشه می‌گفت بکش تا مغزت اکسیژن بمکد. با کف دستم کشیدمش بیرون. خط کج‌ومعوج روی کاغذ زیر انگشتانم بود. به‌پشت خوابیدم و کاغذ تاخورده را توی دست‌هایم گرفتم و برای صدمین بار خواندمش. تا حالا کسی برایم نامه ننوشته بود.

- آذر، آذر خوابیدی؟

با عجله دستم را با نامه بردم زیر پتو. سارا مثل برق‌گرفته‌ها تکانم داد: «تو که بیداری. بیا بین بابا برای مامان چی خریده.»

به چشم‌های درشتش نگاه کردم. موهایش را مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های هندی باز کرده بود. زیر لب گفتم: «چی؟»

این بار کنارم بند نشد و همان‌طور که می‌دوید بیرون، گفت: «از این موبایل خیلی بزرگ‌ها.»

همین که رفت، نامه را دوباره گذاشتم زیر بالش و بلند شدم. صدای چیغ‌وداد سارا و مامان می‌آمد. کسی حواسش به من نبود. مامان و سارا

خیلی دوستش داشت. مامان را، نه غذا. از خیلی وقت پیش همیشه این را می فهمیدم اما به روی خودم نمی آوردم. مامان فقط یک وعده غذا درست می کرد. از وقتی آمدم به این ساختمان، بیشتر وقت ها ناهار درست می کرد. به خاطر ننه قاه قاه، مادر صاحب خانه. همسایه ی دیوار به دیوار مان. بابا بهش می گفت ننه قاه قاه.

- تولد مامان که پس فرداست.

- پس فردا دوباره کادوش می کنیم و کیک می خریم و شمع فوت می کنیم. سمیرا که عاشق بازی کردنه.

مامان عاشق بازی کردن بود. عاشق کتاب تئوری استانیسلاوسکی در پرورش هنرپیشه بود. عاشق فیلم و تئاتر بود. هیچ وقت دانشگاه نرفته بود. دانشجوی حرفه ای و خود آموخته ی تئاتر بود. بابا صدایش را پایین آورد: «آذر این رو ببین.»

از توی جیب لباسش یک پوستر تاخوردۀ بیرون آورد: آموزش هنرپیشگی در ده جلسه.

- قرتی بازی؟ یا خوبه سمیرا رو ثبت نامش کنم؟ یا...

صدای خنده ی ننه قاه قاه حرف بابا را ناتمام گذاشت. البته اگر نمی گذاشت هم حدس می زدم چه می خواهد بگوید. خودم دیدم کتاب استانیسلاوسکی را یواشکی می خواند. خنده ی دیوانه وار ننه قاه قاه انگار دیوار را سوراخ می کرد و توی هوا چرخ می زد.

- مامان از این جور کلاس ها خوشش نمی آد. به کلاسش نمی خوره.

افتاده بودند روی تبلت و بابا از بالای سر مثل نگهبان ها با چشم های گشاد زل زده بود به تبلت. مامان با آن لباس عروس تنگش مثل کسی بود که توی سیرک کار می کند، نه مثل ژولیت. سارا می پرید روی سروکول مامان: «بازی؟ بازی داره؟ از این ها محمدحسین می آره مهدکودک.»

مامان دستش را گرفت بلکه آرام بگیرد: «سارا؟ کسی تو مهدکودک تبلت نمی بره.»

- به خدا می آره. این قدر بازی داره. فیلم داره؟

- نه بابایی. اما فروشنده اش گفت فیلم و بازی و هر چی بخوای می تونی توش بریزی. مثل قابلمه. شام چی داریم؟

شکم قاروقور می کرد. به دنبال غذا رفتم توی آشپزخانه. بابا هم به دنبال.

- اخم هات تو همه خانوم خانوما.

به جای این که برود به سمت گاز، یک راست رفت به سمت یخچال. همان طور که خم شده بود توی دل یخچال، گفت: «برای تو هم می خرم. فکر کردی چی؟»

خمیازه کشیدم: «چی؟»

بالاخره قابلمه ی غذا را پیدا کرد: «از همین ها دیگه.»

انگشتش را مثل این که به صفحه ی تبلت بزند، به در قابلمه زد و تق تق کرد. ناهار ظهر را گذاشت روی گاز تا گرم شود. در قابلمه را باز کرد و جوری غذا را بو کشید و گفت به به، که انگار بوی غذا تا ده تا خانه آن طرف تر می رود.

بابا ظرف‌ها را روی میز گذاشت و پوستر را از دستم قاپید: «آخر سر با این زعفرون‌هایی که دم می‌کنه و می‌خوره، از خنده بووووم می‌ترکه.»

مامان تبلت به دست پرید توی آشپزخانه: «کی بووووم می‌ترکه؟ عالیه این آذر. نمی‌خوای نگاهش کنی؟»

تبلت را داد دست من و کاهو خرد کرد برای سالاد: «ننه قاه‌قاه با این زعفرون بازی فشارش نیفته شانس آورده.»

با بی‌حوصلگی برنامه‌های تبلت را ورق زدم. ورق می‌زد و چشم‌هایم نمی‌دید. کلمات کج و معوج زیر بالشم جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفتند. زیرچشمی بابا را پاییدم تا بفهمم حواسش به من هست یا نه. مامان به قول خودش می‌خواست در تبلت برنامه‌ی تدوین فیلم نصب کند و فیلم آماتوری بسازد و بابا قولش را برای تولدش داده بود. بابا زل زد به مامان: «می‌خوای با لباس عروس سالاد درست کنی؟»

مامان به خودش نگاه کرد: «اصلاً یادم رفته بود. شده بود جزئی از وجودم. مثل یه نقش.»

صدای خنده‌ی مامان با صدای خنده‌ی ننه قاه‌قاه قاتی شد و توی گوشم زنگ زد.

بابا به خورشید ناخنک زد و گفت: «سارااااا...»

سارا با مشت‌های گره کرده و اخم‌های کور نشست روی صندلی.

بابا گفت: «چی شده سارا؟»

سارا زل زد به تبلت: «لباس پرنسسی می‌خوام. مثل مامان.»

صبح که از خواب بیدار شدم، سرم سنگین بود. انگار پر از سنگ شده بود. عمداً خمیازه کشیدم تا اکسیژن سنگ‌ها را آب کند. از اتاقم که بیرون آمدم، مامان داشت شکمش را درست می‌کرد. یعنی وقتی دیدمش، دوباره برگشتم و زل زدم بهش. همان‌طور که روسری می‌چپاند زیر لباسش، گفت: «بعد از مدرسه، می‌ری دنبال سارا؟»

- چی کار می‌کنی؟

- می‌خوام برم پیش ننه قاه‌قاه.

می‌دانستم. هر روز می‌رفت پیش او تا مراقبش باشد و برایش ناهار درست کند. چشم‌هایش را مثل زن‌های حامله مظلومانه چرخاند: «امروز

که زودتر تعطیل می‌شی، تو برو دنبالش.»

لقمه گرفتم و با دهان پر گفتم: «باشه.»

انگار نشنید. با لباس گشادش روبه‌رویم ایستاد. زل زدم به شکم ساختگی‌اش.

- نقش امروزم اصلاً حال و حوصله نداره. قبل از زایمان افسردگی گرفته.

می‌ری دنبالش؟

- مجبوری نقش زن حامله رو بازی کنی؟

مثل این که واقعاً حامله باشد، دستش را گذاشت روی شکمش: «استانیسلاوسکی می‌گه نقش‌هایی رو بازی کنید که خوب می‌تونید بهش مسلط بشید. بتونید صادقانه باورش کنید.»

نمی‌دانم استانیسلاوسکی کی و کجا گفته بود برای همسایه‌ی آلزایمری‌تان، که هر روز یادش می‌رود با کی روبه‌رو می‌شود، فیلم بازی کنید. چایی‌ام را با عجله سر کشیدم و دویدم توی اتاقم: «می‌رم دنبالش.» نامه را از زیر بالش بیرون آوردم و گذاشتمش توی جیب کوله‌پشتی‌ام. مقنعه‌ام را صاف کردم و آمدم بیرون. مامان دم در بود.

- امروز اسمت چیه؟

مثل صفحه‌ی اول نمایش‌نامه‌ها گفتم: «سمیرا، پرستار حامله.»

می‌ترسید مثل چند وقت پیش بابا، اشتباهی جلوی ننه قاه‌قاه اسم واقعی‌اش را صدا بزنند. برای همین از آن روز به بعد همه‌ی نقش‌ها سمیرا بود.

از در مدرسه که بیرون آمدم، با قدم‌های بی‌حوصله راه افتادم. مثل کسی که تازه‌وارد باشد، به دوروبرم نگاه می‌کردم. این بازی را از مامان یاد گرفته بودم؛ مثل خیلی بازی‌های دیگر. یک‌دفعه می‌رفت توی جلد کسی که تازه از خارج به ایران آمده و هیچ‌جا را نمی‌شناسد و فقط از همه‌جا خاطره دارد. من این بازی را دوست داشتم. برای همین، به مردم طوری نگاه می‌کردم که انگار می‌خواهم بپریم بغلشان. به بقالی و رستوران و در و پنجره و ساختمان طوری نگاه می‌کردم انگار یک قرن است این کوچه را ندیده‌ام اما ازش خاطره دارم. چشمم چرخید روی تابلویی: ازدواج و طلاق. درست کنار هم. مجتمع قضایی خانواده. انگار بنویسد اکبرجوجه و جوجه‌کباب. همه رقم جوجه موجود است. مثل تابلوی رستوران توی چشمم برق می‌زد و خاموش و روشن می‌شد: ازدواج و طلاق. مثل وقتی نُه سالم بود. جلوی یک ساختمان، که به‌نظم هزار طبقه می‌آمد، ایستاده بودم و منتظر بودم. مثل کسی که به ویتترین زل زده باشد، به تابلوی ازدواج و طلاق نگاه می‌کردم. یادم هست صدای پیرمردی را شنیدم که می‌گفت: «یا حق، بیا پیر و جوون، مرغ‌آمین بخر و پروازش بده. بیا و نیت کن. بگو یا حق.» به پرنده‌های

توی قفس نگاه کردم و چند قدم رفتم به سمتش. بهم گفت: «مرغ آمین می‌خوای بابا جون؟» به پرنده‌ها زل زدم و گفتم: «این‌ها که یا کریم‌اند.» گفت: «بچه جون، این‌ها همه‌شون مرغ آمین‌اند. وقتی تو هوا پرواز می‌کنی، یه بند می‌کن آمین آمین. هر آرزویی داشته باشی، کافیه سرت رو بگیری بالا و به زبونش بیاری. اگه آرزوت بخوره به آمین این مرغ، به روز نکشیده برآورده می‌شه. حالا می‌خوای یه دونه بخری؟»

دست‌هایم را توی جیبم فرو کردم و هر چی پول داشتم به پیرمرد دادم. پیرمرد یکی از پرنده‌ها را بیرون آورد و گذاشت توی دست‌هایم. خیلی ترسیده بودم. یک دفعه ولش کردم و پرنده پرید. سرم را بالا گرفتم اما همین که خواستم آرزویم را بگویم، پشت ساختمان هزار طبقه ناپدید شد. توی کوچه پیچیدم و یک دسته پرنده از مقابلم پرواز کردند و خاطره‌ام را به باد دادند. مثل یا کریم که جای مرغ آمین آرزویم را به باد داد. حالا شش سال از آن روز می‌گذرد. وقتی سارا به دنیا آمد، برای اولین بار جلوی او به سمیرا گفتم مامان. با مامان خیلی فرق داشت اما بابا دوستش داشت. صدایش توی گوشم پیچید: «من آرتیستم. نه آکتور، نه کم‌دین. آرتیست باید مخترع باشه و پدیده‌ی هنری خلق کنه.»

جلوی در نارنجی و پر از برچسب میکی‌موس ایستادم. از لای برچسب‌ها تو را دید زدم و تکرار کردم: پدیده‌ی هنری. لابد شکم دروغی یک‌جور پدیده‌ی هنری بود. باز صدایش پیچید: «به قول استانیسلاوسکی، توی تأثیر باید به همه‌چیز اعتقاد داشت. حتی دروغ باید حقیقت بشه، تا هنر باشه.»

به قول بابا: «چهار تا آشنا این دروغ رو ببینن، حتماً باور می‌کنن. اون وقت چه هنری بشه.» زنگ را زدم. قدم‌های سحر را شنیدم که از توی راهرو پیچ می‌خورد و می‌آمد پشت در. مثل همیشه اخمش درهم بود و در را باز کرد: «سلام. الآن صداش می‌کنم.»

هوار کشید: «سارا... سارا!»

صدای جیغش آمد: «مامانمه؟»

سحر پیچید تو راهرو. می‌دانستم حالا موهایش را مرتب می‌کند و می‌گوید: «خواهرته، چیزی جا نذاشتی؟» می‌دانستم لب‌ولوجه‌ی سارا آویزان است و به‌جای این که جواب بدهد، دهانش را کج کرده. - سلام.

موهایش را بسته بود اما رنگ زرد گواش گوشه‌ی لپش فراموش شده بود.

- سلام. چرا ناراحتی؟

جواب نداد و کفش‌هایش را پوشید و درِ نارنجی و تمام صداها‌ی پشت سرش بسته شد.

- بستنی می‌خوام.

کوله‌پشتی کوچکش را گرفتم. پاهایش را روی زمین می‌کشید: «شیرکا کائو نمی‌خورم.»

- باشه.

- بستنی قیفی. از اون‌ها که اون دفعه خریدی.

چیزی نگفتم اما قدم‌هایم مثل آن دفعه به سمت بستنی قیفی می‌رفت. نمی‌دانم سارا از کجا فهمید که قدم‌هایش تند شد و هم‌پایم آمد. - شکلات تلخ.

به دم موهایش زل زد: «چی؟»

- مثل اون دفعه شکلات تلخ. مزه‌ی بستنی قیفی‌اش خوش‌مزه‌ست. مثل آن دفعه دستش را گرفتم و از خیابان رد شدیم. به پیاده‌رو که رسیدیم، دستم را ول کرد و جلو جلو رفت: «من یه پرنده‌ام، آرزو دارم، من یه پرنده‌ام، آرزو دارم...»

خنده‌ام گرفت: «یواش‌تر برو.»

مردم نگاهش می‌کردند. فقط همین قدر بلد بود. ناخودآگاه توی سرم آمد: «تو باغم باشی.»

- قرار بود مامان بیاد دنبالم.

- دفعه‌ی بعد مامان می‌آد. خوبه؟

- قرار بود تبلت بیاره نشون محمدحسین بدم.

دوباره صورت کوچکش رفت تو هم. اما بستنی را که به دستش دادم، اخم‌هایش باز شد. انگار که یاد چیزی بیفتد، بستنی را لیس زد و دوباره خواند. اما من گوشم به او نبود. دستش را گرفتم و رفتیم کتاب‌فروشی تنگ بستنی‌فروشی. مثل آن دفعه.

چشمم روی قفسه‌ی رمان‌های خارجی می‌گشت که با صدای افتادن چیزی برگشتم.

نفس نفس می‌زد: «ترسوندیم! قلبم درد می‌کنه.»

- من که کاری نکردم. مرد گنده که جیغ نمی‌کشه.

پاهایش را روی زمین کشید به سمت دخل: «ثریا، من رو ترسوند. قلبم درد می‌کنه.»

سارا آستینم را کشید. چشمم به ثریا بود که با عصبانیت به پسر راه‌راهی نگاه می‌کرد که داشت به‌سوی در می‌رفت. نرفته گفت: «من که کاری نکردم.» ثریا یک قدم برداشت و پسر دررفت.

- چیزی نیست موسی.

زل زد به کتانی‌هایش که پاشنه‌ی له‌شده‌اش را فشار می‌داد. مثل دستانش روی میز. انگار بخواهند میز را سوراخ کنند. ثریا باز گفت چیزی نیست و نگاهش به من افتاد. برگشتم رو به رمان‌های خارجی. اما سارا هنوز زل زده بود. دوست داشتم مثل آن دفعه ثریا بالا بود و موسی پای دخل. زیرچشمی پله‌ای را پاییدم که یک طبقه‌ی کوچک را به پایین کتاب‌فروشی وصل می‌کرد. آن دفعه ثریا آن بالا پشت میز نشسته بود اما انگار این پایین بود. کتاب موسیقی برای خردسالان را که می‌خواست حساب کند، ثریا حواسش بود. پول که می‌شمرد، ثریا حواسش بود. کارت‌های تبلیغاتی را که می‌خواست لای کتاب بگذارد، ثریا حواسش بود. - سلام.

سارا بهم چسبید. موسی پله‌ها را دو تا یکی بالا و پایین می‌کرد و دستش روی قلبش بود و نگاهش روی ما. انگار از دو زانو و دو آرنج لق بزند، قدم

برمی داشت. مثل عروسک خیمه شب بازی. نگاهش کردم و مثل خودش زیر لب گفتم: «سلام.»

نگاهم افتاد به پس کله‌ی کم پشتش که یک ماه گرفتگی قد کف دست داشت. روی پله‌ها نشست. دستم نوچ شد. سارا نان بستنی اش را گذاشته بود کف دستم. فقط کاکائویش را می خورد.

- بریم دیگه آذر.

دوباره نگاهم کشیده شد به کتاب‌ها. همه به چشم انگار کتاب مامان بود. تئوری استانیسلاوسکی در پرورش هنرپیشه. نان بستنی را انگار کاغذی باشد، چلاندم و گفتم: «الآن می ریم.»

کف دستش را گذاشته بود روی ماه گرفتگی و نگاه می کرد: «چه کتابی می خوانید؟»

کتاب نمی خواستم. چون حتماً ثریا حساب می کرد. اما من پول شمردن موسی را دوست داشتم. مثل آن دفعه که هر بار پول‌ها را می شمرد اشتباه می کرد و از اول شروع می کرد. مثل آن دفعه که نمی خواستم پول شمردنش را به رویش بیاورم و خودم را با بروشورهای که لای کتاب گذاشته بود سرگرم کرده بودم که چشمم به کاغذی لای بروشورها افتاد. با انگشت تای کاغذ را باز کردم: سلام آذر خانوم. سریع بستمش و کتاب را انداختم توی کیفم. - به نمایش نامه.

از دهانم پرید نمایش نامه. بلند شد و مثل این که به قفسه‌ها حمله کند، دستش را گذاشت روی قفسه‌ی چهارم: «این‌جا پر نمایش نامه‌ست.»

می توانستم نگاه ثریا را احساس کنم که چهارچشمی ما را می پایید. خیلی وقت بود که از برادرش نگه‌داری می کرد و نمی گذاشت کسی نگاه چپ بهش بیندازد. به نظر من، شناسنامه‌ای از موسی کوچک تر بود. اما موسی مثل بچه‌ها بود. درست مثل سارا که همه اش وول می خورد: «بریم دیگه.» زل زدم به نمایش نامه‌ی سقراط. توی اینترنت خوانده بودم سقراط صرع داشته. برای همین ازش خوشم می آمد. مامان می خواست من هنرپیشه بشوم. البته از اول امید زیادی به من نداشت. ولی وقتی برای اولین بار جلوی چشم‌هایش غش کردم، دیگر پاک ناامید شد. با خودش فکر کرد احتمالاً یک دفعه روی صحنه وسط نمایش غش می کنم. به هر حال من که اصلاً دلم نمی خواست بازیگر شوم. می خواستم فیلسوف بشوم مثل سقراط. یا نویسنده، مثل داستایفسکی که مثل من صرع داشته. یا این که نقاش، مثل ون‌گوک که با صرع شاهکارهایش را کشیده. از دهان ناپلئون بناپارت هم هر وقت غش می کرده، کف بیرون می آمده.

- آذر، آذر این رو بخر.

کتاب را از سارا گرفتم و به ثریا چشم دوختم. گره روسری اش را سفت کرد و رفت به سمت قفسه‌ها: «موسی، کتاب رو برای خانوم حساب کن.» کنار گوشش گفت: «همون جوری که یادت دادم کارت بکش. باشه؟» موسی سر تکان داد و مثل این که نخش دست ثریا باشد، لق خورد و آمد پشت میز. ثریا از پله‌ها بالا رفت و موسی به بالا رفتنش نگاه کرد. انگار دکمه اش را زده باشند، مثل آدم آهنی گفت: «بفرمایید خانوم.»

شش ماهی می‌شد که این کتاب‌فروشی را به کمک بابا باز کرده بودند. مدتی بود که صبح‌ها ثریا می‌رفت سر کار و موسی چند ساعتی تنهایی کتاب‌فروشی را می‌گرداند.

زیر لب گفت: «نمایش‌نامه چی؟»

مثل دیوانه‌ها قل خوردم جلوی قفسه و با عجله سقراط را گذاشتم روی کتاب سارا: «چرا، چرا می‌خوام.»

سقراط را، انگار مجسمه‌ای باشد، جلوی چشم‌هایش گرفت: «من عاشق این کتابم.»

چشم‌های تیل‌ه‌ای‌اش برق زدند. به ثریا نگاه کرد و یواشکی گفت: «ثریا می‌گه کتاب‌ها رو دست‌مالی نکن.»

پول داشتم اما کارتم را دادم بهش. انگار می‌خواستم تا صبح با کارتم گیج بزنم تا من از لالمانی دریابیم. تا بفهمم چرا خط کج و معوجش از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود. تا زبانم باز شود و ازش بپرسم چیزی گم نکردی؟ اصلاً مگر نامه برای فرستادن نیست؟ پس چرا این سؤال احمقانه را بپرسم. - آذر، رمز.

به سارا نگاه کردم که با کلافگی نگاهم می‌کرد. موسی منتظر بود رمز کارت را بگویم و من گفتم: «چیزی گم نکردی؟»

یک‌دفعه کله‌اش، که روی گردن لاغرش لق می‌زد، از حرکت ایستاد و دستش با کارت روی هوا ماند. انگار اسم رمز را گفته باشم و منتظر شنیدن صدای صاعقه‌ای باشیم.

- گم کردم.

چشم‌هایش قرمز شد و تیل‌ه‌ها آبکی: «گم کردم، گم کردم.»

ترسیدم مثل بچه‌ها جیغ بکشد و گریه کند. برای همین سریع گفتم: «شصت و پنج، پونزده.»

موسی همان‌طور مانده بود. من با نگرانی به ثریا نگاه کردم که داشت با تلفن حرف می‌زد.

- عروسک چوبی چیه موسی؟

- اون نامه دست تو چی کار می‌کنه؟

- من... لای کتابی بود که اون دفعه خریدم.

یک‌دفعه داد کشید: «اما تو نباید می‌خوندیش.»

دهانم خشک شد و برگشتم رو به ثریا. از سر جایش بلند شده بود و گوشی تلفن توی دستش بود. سکوت کردم و فقط صدای ثریا را شنیدم که با عجله پشت تلفن چیزی گفت و گوشی را قطع کرد. از پله‌ها پایین دوید و بازوی موسی را گرفت.

- چی شده؟

چشم‌های ریزش را به من دوخت. لال شده بودم و سارا مثل جن‌زده‌ها دستش یخ کرده بود. موسی نجاتم داد و مثل این که من آن‌جا نباشم به ثریا

گفت: «چیزی نیست. من فقط خوابش رو دیدم.»

کارتم را از روی میز برداشتم و کتاب‌ها را جا گذاشتم.